



رمان : نیلوفر

نویسنده : نفیسه رازی کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



توی ایوون لب در چوبی نشستیم ام ، از بوی برگای خیس شده درختا سرمست می شم . همیشه عاشق این خونه و این حیاط بودم . همیشه عاشق عصرهای تابستون این حیاط بودم . این جا خونه ی مادر بزرگ بود و عطر شمعدونی ها، و بعد از او، سال های تنهایی من و مادر بعد از مرگ پدر . به سالهای دور فکر می کنم . نمی دانم شاید هم خیلی دور نبود . اولین بار افشین رو روز ثبت نام دانشگاه دیدم . 22 ساله بودم . هر دو کارشناسی ارشد یک رشته دراون دانشگاه پذیرفته شده بودیم . آن روز مادر همراهم بود . پدر سال ها پیش رفته بود و مادر که یار همیشگی تنها فرزندش بود آمده بود که با دیدن دانشگاه و ثبت نام من خیالش راحت شود . خیلی ازین که من یه ضرب بعد از لیسانس قبول شده بودم خوشحال بود . افشین خودش رو معرفی کرد . از همان روز متوجه بر خورد خاصش شدم . مرتب سعی می کرد که با من و مادر صحبت و خوش و بش کنه . از سرو وضع و لباسای مارکش مشخص بود که از اون بچه پولداراس . موقع خداحافظی سر رسیدی با تبلیغ دفتر محل کارش به مادر هدیه داد . در یک دفتر تبلیغاتی کار می کرد . دختر مغروری بودم . کلاس ها شروع شده بود و حجم عظیمی از درس ها که اصلا با دوره لیسانس قابل مقایسه نبود مقابل من بود . البته من شاغل نبودم و وقت کافی برای درس خوندن داشتیم . ما با مستمری بازنشستگی پدر و حقوق بازنشستگی مادر زندگی متوسطی داشتیم . مادر یک معلم بازنشسته بود . همه ی سعی و تلاشم این بود که شاگرد اول بودم رو حفظ کنم . بزودی توی کلاس و دانشکده معروف شده بودم و بچه ها برای همه مشکلات درسی سراغ من میومدند . محبوب اساتید بودم و کلی تشویق . افشین ولی شاگرد درس خونی نبود . برام قابل درک نبود که فقط به پاس کردن واحدا فکر می کرد نه تنها او بلکه تعداد زیادی از بچه های کلاس . تقریبا از همون ترم اول رفتار افشین نسبت به من توجه همه بچه ها رو جلب کرده بود . مخصوصا مریم دختر عمه اش که از قضا هم کلاسی من بود و درست مثل پسر داییش شیطون و فتنه . موقع سمینارهای من انگار بال در می آورد ، انگار همه تلاشش فقط این بود که خودش رو با تیکه پرونی شیرین کنه . ولی من مغرور تر ازین حرفها شده بودم . تو عالم دیگری بود و فکر می کردم که اگر قرار باشه روزی عاشق بشم عاشق افشین نخواهم شد . پسر جذابی بود قد بلند و خوش هیكل ، سبزه بود با موهایی مثل کلاغ ابروهای بلند و چشمای پرابهت . اما ظاهرش علیرغم بسیاری از دخترای همکلاسیمون منو جذب نکرده بود . من دوست داشتم همسر من تو خط علم و تحصیل باشه که حداقل بتونه منو بفهمه . تا این که ترم سوم بودیم که بالاخره پیشنهادش رو مطرح کرد...

یک روز بعد از کلاس جلوی در ورودی ایستاده بود . گفت: ببخشید نیلوفر خانم - هیچوقت از این که همه را به اسم کوچیک صدا می زد خوشم نمی اومد:

-می تونم عصر باهاتون تماس بگیرم می خوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم.

خیلی بی تفاوت گفتم: خواهش می‌کنم. ولی در دلم ترس عجیبی رخنه کرده بود، موضوعی که دو سال بود از آن فرار می‌کردم انگار داشت رونمایی می‌شد.

آن روز عصر توی ایوون مادر داشت لوییا سبز پاک می‌کرد و من کتاب به دست در فکر بودم. در همین بین بود که گوشیم زنگ زد. افشین بود. از مادر چیزی را پنهان نمی‌کردم ولی گوشیمو برداشتم و به اتاقم رفتم. بعد از سلام و علیک خندید و گفت:

- ظاهرا منتظرم بودین.

ازین حرفش اصلا خوشم نیومد. مثل این که متوجه شده باشه خودش رو جمع کرد.

- می‌دونین نیلوفر خانوم نمی‌دونم چطوری بگم، یعنی شما همیشه می‌دونستین. با مکث گفت: یعنی فکر می‌کنم که می‌دونین.

من سکوت کرده بودم و گوش می‌دادم انگار ترسیده بودم.

- نیلوفر (این بار بدون خانم)! تو می‌دونی که من به تو علاقه دارم ... یعنی از همون روز اولی که دیدمت هر روز داشتیم ولی منتظر بودم که مطمئن بشم که یه حس گذرا نیست (چه کلاسی هم می‌داشت!). می‌دونی نمی‌خوام که جانماز آب بکشیم به ازدواج فکر نمی‌کردم ولی حالا که دیگه آخرین ترمیه که می‌بینمت احساس می‌کنم بدون دیدن تو نمی‌تونم نفس بکشم.

سکوتی کرد مثل این که منتظر حرفی از جانب من باشه.

باتردید گفتم: خوب ... که چی؟

- که این که اگه اجازه بدی با هم صحبت کنیم. یعنی ... یعنی من دارم از تو خواستگاری می‌کنم. البته خانواده من مدتهاست که در جریان هستند ولی تو باید راضی باشی که من رسماً تو رو از خانوادت خواستگاری کنم.

خودش بریده بود و خودش دوخته بود. همه شهامتم رو جمع کردم، انگار مغزم کار نمی‌کرد. همه کاغذی رو که زیر دستم بود خط خطی کرده بودم. نفسی تازه کردم.

- ولی آقای امامی (از قصد با فامیل صداس کردم) من فعلا قصد ازدواج ندارم، بنابراین نمی‌تونم به شما یا هیچکس دیگری فکر کنم.

دروغ می گفتم. دیگه موقع این بود که ازدواج کنم ولی می خواستم هرطور شده از افشین فرار کنم . چرارش رو نمی دونستم. شوکه شده بود، توقع جوابی به این صراحت رو نداشت. انگار همه وجودش را جمع و جور کرد که ادامه بده:

–خواهش می کنم عجله نکن ، زود تصمیم بگیر. یعنی من الان از تو جواب نمی خوام. ما تا حالا دوتا همکلاسی بودیم و در این چهارچوب با هم آشناییم. فرصتی بده تا هم دیگه رو بهتر بشناسیم.

وسط حرفش گفتم: ولی جواب من کاملا مشخص و معلومه نیازی هم به فکر کردن هم ندارم. ببخشید من باید قطع کنم . خدانگهدار تون. هیچانزده بودم ولی خوشحال نبودم . حس می کردم دیگه تو دانشگاه راحت نیستی.

فردای آن روز افشین به کلاس نیومد ، نمی دونم چرا منتظرش بودم . حس خوبی نداشتیم. دو روز بعد پیامکی از او دریافت کردم که خواسته بود اجازه بدم جایی همدیگرو ببینیم . چرا دست بردار نبود. چرا به تفاوتهای ما فکر نمی کرد. تمایلی به این کار نداشتیم ولی حس کردم بی ادبیه اگر نپذیرم. در پارک کنار کافی شاپ دانشگاه بعد از تمام شدن کلاس های عصر با هاش قرار گذاشتم.

عصر روز بعد بر روی نیمکت فضای سبز دانشگاه نشسته بودم که او آمد. چهره جذابش غمگین می نمود. اجازه خواست که بنشینم و نشست . کمی به سکوت گذشت.

گفتم: آقای امامی من برای شما احترام زیادی قائل هستم ولی در حال حاضر به ازدواج فکر نمی کنم.

وسط حرفم پرید و گفت : خوب من هم انتظار ندارم که همین فردا با من ازدواج کنی . مدتی به من وقت بده . نیلوفر باور کن برام آسون نیست که احساساتم رو جلوت به زبون بیارم ولی من عاشقتم(تا بنا گوش سرخ شد) . یعنی همیشه بودم ولی غیر منطقی نیستم . به تو حق می دم که بخوای فکر کنی .راجع به من و خانوادم تحقیق کنی و بعد تصمیم بگیری ولی این طوری و از روی عجله جواب نده. تو هیچ شناختی خارج از لودگی ها و شیطنتای دانشجویی از من نداری.

– ولی من نمی تونم بپذیرم.

-آخه چرا؟ جوابت اصلا برای من قانع کننده نیست. من از یک دختر بچه دبیرستانی خواستگاری نمی کنم. تو داری یک ترم دیگه از تزت دفاع می کنی .. من خانواده بسیار مرفهی دارم ولی از زمانی که دیپلم گرفتم روی پای خودم ایستادم و در کنار تحصیل کار کردم و الان در این سن از نظر اقتصادی هم موقعیت قابل قبولی دارم. از نظر تحصیلی هم که هم رشته و هم کلاسیم . برای من دلیلی قانع کننده بیار.

واقعا داشتیم فکر می کردم، همون حرفایی رو می زد که مادر دیشب می زد و من برای او هم جوابی نداشتیم . دیشب گفتیم:

- نمی دونم ماما هیچ عیبی نمی تونم ازش بگیرم ولی اونی نیست که من می خوام . با خنده گفتیم :

- من شاگرد اول یک دانشکده ام.

مادر گفت: اون وقت که چی ؟

و من فقط خندیدم. اما نمی تونستم در جواب افشین چنین چیزی بگم.

سکوت من رو که دید با لحن خاصی از التماس گفت: من تا هر زمان که بخوای صبر می کنم تا هروقت که تو بگی . گیج شده بودم. خواهش می

کنم مدتی بهم وقت بده تا خودم رو بهت ثابت کنم بعد جواب بده.

برای اولین بار به اسم صداش کردم:

-افشین توداری منو آزار می دی!

حس کردم از شنیدن اسمش هیجان زده شد.

- من حرف چند روز پیشم رو تکرار می کنم. الان نمی تونم و نمی خوام به ازدواج فکر کنم نه با شما و نه با هیچکس دیگه . ایستادم و

خدا حافظی کردم.

از اون روز به بعد تقریبا همه چیز به روال عادی برگشت به جز مزه پرونی های افشین سرکلاس که دیگه تقریبا وجود نداشت. حتی مریم هم

دیگه با من مثل سابق نبود . آخه این دوتا مثل خواهر و برادر بودند و مطمئنا افشین همه چیز رو براش تعریف کرده بود. رفتاری کاملا عادی

داشتیم. تحسینش می کردم که اینقدر برای نظر من احترام قائل بود و به قول بچه ها دیگه دنبال مخ زدن نبود. تا اینکه یک روز سرکلاس ...

آه خدایا چرا باید با این فاصله کم چنین رویدادی اتفاق بیفته. استاد مون آقای دکتر کریمی از من خواست که بعد از تموم شدن کلاس به اتاقتش برم. دکتر کریمی از اساتید با سابقه دانشگاه ما بود و من به قول بچه ها سوگلی کلاشش بودم. وارد اتاقت استاد که شدم مشغول صحبت با جوانی بود اتوکشیده و مرتب. معرفی کرد :

- خانم لطیفی آقای دکتر ایزدی هستند از دانشکده ادبیات .

آقای دکتر بیشتر از سی سال نمی زد با چشمهایی به رنگ دریا و موهایی طلایی. دانشکده ادبیات ، خودش هم شبیه یک شعر بود. من رو معرفی کرد:

- خانم معتمدی هستند بهترین دانشجوی دانشکده ما.

هر دو اظهار خوشبختی کردیم.

دکتر ادامه داد:

- آقای دکتر یک پروژه میان رشته ای دارند و من شما رو برای همکاری با ایشان معرفی کردم . البته چنانچه مایل باشید می تونید با ایشان همکاری کنید .

لبخندی زدم:

- حتما، خوشحال می شم.

دکتر ایزدی شروع به توضیح در مورد موضوع تحقیقش کرد سراپا گوش بودم. به نظر جالب میومد. از فردای اون روز کار رو شروع کردیم. جمع آوری اطلاعات و منابع در رشته ما به عهده من و در رشته ادبیات به عهده دکتر ایزدی بود . ویرایش نهایی هم به عهده او. عصر چهارشنبه هر هفته در دفتر او در دانشکده ادبیات مشغول تبادل اطلاعات می شدیم و در سایر اوقات هم به صورت تلفنی.

اون روزها انگار بال درآورده بودم و در انتظار چهارشنبه ها. از خودم تعجب می کردم. انگار به یکباره همه غرورم ناپدید شده بود. حسی عجیب نسبت به او داشتم که خجالت آور بود و سعی می کردم از خودم هم پنهانش کنم. حدود یکماه و نیم روی اون پروژه کار شد . مقاله بسیار جالبی در اومد. اون روز دکتر ایزدی برای من توضیح داد که می خواد مقاله رو برای چاپ در یکی از معروف ترین مجلات خارجی بفرسته . چقدر خوب

بود که این قدر وارد بود . آخه من در این زمینه ها تازه کار بودم و او به معنای واقعی کلمه باسواد. آماده می شدم که از دفترش خارج شم که

یکمرتبه بدون مقدمه پرسید:

–خانم معتمدی شما نامزد ندارید؟

داغ شدم.

– نه

– دوستی، موردی، هیچی؟

با وقفه ای جواب منفی دادم.

– آخه چطور ممکنه دختری به زیبایی شما...

متوجه نامربوط بودن پرسشش شد . چهره اش قرمز شدو عذرخواهی کرد.

آن روز گذشت. قلبم از هیجان یادآوری حرفش طپش می گرفت. آیا این همون عشق بود که به سراغ من اومده بود.؟ هرچه که بود این حس رو

دوست داشتم و حالا دیگه اجازه می دادم در وجودم جریان پیدا کنه . هرازگاهی حرف هایی می زد که من رو مطمئن می کرد که او هم چنین

حسی داره . باورش برام سخت بود. آخه دکتر ایزدی از اون دسته مردهایی بود که در همون لحظه اول می تونن هر دختری رو جذب کنند. و من

مطمئن نیستم که به خاطر رفتار شیکش بود ویا دریای چشمهانش.

کار ما دیگه به پایان رسیده بود و دوهفته ای بود که از دکتر خبری نداشتم امتحانات پایان ترم نزدیک بود و کم کم داشتم خودم رو آماده می

کردم. خیلی دل تنگ بودم، انگار هفته های بدون وحید هوا کم داشتند. غمگین بودند. تا این که یه عصر زیبا از همون عصرایی که مادر حیاط

بزرگ قدیمی مون رو جارو زده بود و درختا رو خیس کرده بود وحید زنگ زد . احساس کردم قلبم داره از جا درمیاد. خبر پذیرش مقاله رو می داد.

خیلی خوشحال بودم. آخه مجله معتبری بود. گفت که کنفرانسی هم حدود یکماه دیگه دارن و این که اگه بتونیم برای ارائه مقاله بریم خیلی خوب

میشه.

گفتم:

– نویسنده اول کفایت می کنه شما برید و ارائهش کنید نیازی الزامی به حضور نویسنده دوم نیست.

مکتی کرد ، آهی کشید و گفت :

- حتی اگه نویسنده دوم عشق نویسنده اول باشه؟...

دوهفته بعد در یک شب پنج شنبه آماده می شدیم که پدر و مادر وحید برای خواستگاری به خانه ما بیان. مادر هم از چند روز قبل به همراه پسر دایی برای تحقیق در مورد خانواده وحید به محله و محل کار پدرش رفته بودند.. پدر وحید تاجر چای بود . ازون خانواده های بسیارمرغه و معروف بودند . ظاهرا مشکل خاصی وجود نداشت. هیجان و استرس همه وجودم رو گرفته بود . جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه انداختم. به اندازه کافی زیبا بودم؟ کت و شلوار یاسی رنگ و شال و دمپایی سفید رنگی پوشیده بودم. مژه های بلندم رو ریمل زدم. خیلی اهل آرایش نبودم. چقدر چشمهام زیبا شده بودند. یک بار افشین به مریم گفته بود که دوساله هر روز صبح با تصویر چشمهای نیلوفر از خونه به دانشگاه حرکت می کنم. افشین ... چرا یک همچین وقتی به یاد همچین چیزی افتادم. جمله ای که به افشین گفته بودم تو ذهنم تکرار می شد. فعلا قصد ازدواج ندارم نه با شما و نه با هیچکس دیگه و الان چیزی کمتر از دوماه از اون جمله گذشته بود. خدایا کاش کاری می کردی افشین از من خواستگاری نمی کرد؟ چرا عذاب وجدان داشتیم؟ آخه عشق که دست خود آدم نیست به زور هم که نمی شه ایجادش کرد. با ید با این قضیه منطقی برخورد می کردم. به وحید فکر کردم دهنم شیرین می شد. بیشتر از حد او را می خواستم . مادر بارها گفته بود که هیچوقت من رو به اندازه این مدت سرخوش ندیده و من واقعا سرخوش بودم.

شب شد و وحید به همراه پدر و مادرش و دسته ای گل بزرگ به خانه ما آمدند. منظره حیاط ما هر بیننده ای رو به وجد می آورد اون ها هم از اون قاعده مستثنی نبودند. پدر وحید ازون جنتمن های واقعی بود و مادرش همون دریای چشمای وحید رو داشت. مادر وحید با لبخندی به من گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد زیبا باشید. نه بابا پسر من هم حسابی خوش سلیقه است.

لبخندی زدم و تشکر کردم. یواشکی نفس راحتی کشیدم. صحبت های دایی و پدر وحید حسابی گل انداخته بود . پدرش نگاهی به من انداخت و گفت:

- والا این پسر که شاعر و عاشق شد امیدوارم نوه ام دیگه راه من رو ادامه بده و بتونم همه چیز رو تحویل اون بدم. همه خندیدند و من سرخ شدم.



همه چیز خیلی با سرعت پیش می رفت . خبر نامزدی من و وحید با سرعت برق تو دانشکده بیچید. آه خدای من... و دوهفته ی آخر ترم دیگه هیچکس افشین رو ندید. بیج بیج بچه ها سرخوشی اون روزام رو مبهم می کرد. ولی باید به خودم مسلط می بودم . باید منطقی با این قضیه برخورد می کردم. شب ها سر نماز برایش دعا می کردم که بتونه در کنار کسی زندگی کنه که دوستش داشته باشه. نباید این قدر برام مهم می بود . وحید همون مرد رویاهای من بود. پراز اطلاعات علمی و به معنی واقعی اخلاق تحصیل کردگی داشت. پسر بسیار شیرینی بود. روزهای نامزدی ما مثل رویاها بود با طعم چای و کلوچه وقتای بین کلاسامون.. خانواده متمدن و بافرهنگی داشت . مادری زیبا و فهمیده و پدری که انگار از همین الان من رو به عنوان مادر نوه ی نداشته اش دوست داشت. شاید این تنها عیب این خانواده بود که البته می شد به آن ها حق داد چون وحید تنها فرزند خانواده بود. نمی دانم چرا نمی توانستم مساله افشین را از ذهنم بیرون کنم . روزی غیرمستقیم از مریم در مورد افشین پرسیدم . انگار به عمد سعی می کرد هیچ اطلاعاتی در مورد افشین به من نده ، با دلخوری و خیلی خلاصه گفت که به شهرشون برگشته و احتمالا در حذف و اضافه دروس این ترم رو حذف کنه . نمی توانستم چیزی بگم. نمی توانستم بگم که خوب پایان آخرین ترمه و حیفه . انگار همه چیز تقصیر من بود. ولی خدایا تقصیر من نبود. خودم رو جمع و جور کردم. سرنوشت آدم هاست دیگه باید باهاش کنار اومد.

تابستون همون سال از پایان نامم دفاع کردم. اولین دانشجویی بودم که از سری هم کلاسی هام تونسته بودم شش ترمه تموم کنم و دفاع کنم. روز دفاع همه بودند . مادر، دایی ، وحید عزیزمن و همه هم کلاسی ها البته به جز افشین. دو هفته بعد از اون عروسی ما بود . عروسی بسیار مجلل در خور خانواده ایزدی . و پس از اون ماه عسلی به شیرینی عسل موهای وحید درپاریس زیبا. مادر هم پذیرفته بود که مدتی رو به شیراز بره آخه یک دایی و دوتا ازخاله های من در شیراز زندگی می کردند. البته کاملا مشخص بود که برای این که خیال من راحت باشه پذیرفته بود. در کنار همه لحظات زیبای بودن با وحید گاهی به حیاط خونه و درختانی که حتما حالا خشک بودند فکر می کردم. وقتی برگشتیم به خونه وحید رفتیم خانه ای بسیار زیبا و مدرن . اون قدر همه چیز مرتب بود که به نظر نمی رسید یک مرد مجرد در اون زندگی می کرده. زندگی مون رو شروع کردیم همه چیز خوب بود. شروع کرده بودم برای آزمون دکتری بخونم . البته وحید هم خیلی تشویقم می کرد. یکی دو کنفرانس هم به خاطر مقاله هایی که نوشته بودم به اتفاق به سفرهای خارج از کشورفتیم. توی سمینارهای وحید انگار مسخ می شدم. تقریبا امکان نداشت نتونه به سوال کسی جواب بده . چقدر زیبا بود و چقدر زیبا صحبت می کرد. مطمئن بودم که خیلی از دخترا به من حسادت می کردند.

سعی می کردم هفته ای یکی درروز را با مادر باشم . می دونین انگار به اکسیژن اون حیاط اعتیاد داشتم. جمعه ها غروب هم که همیشه می رفتیم پیش پدرمادر وحید. مادرش زن خوبی بود و پدرش هم که همیشه فکر می کرد که من باردارم و سعی می کرد مواظب نوه اش باشه. همشون دیوونه بچه بودند و انگار کم کم من داشتم اون ها رو به آرزوشون می رسوندم. البته من خودم عاشق بچه نبودم و فکر می کردم زوده

ولی خیلی دوست داشتیم وحید به خواسته هاش برسه. اون روز غذای مورد علاقه وحید رو پختیم آخه بعداز ظهر کلاس نداشت و قرار بود بیاد خونه. حسابی هم به خودم رسیدم. یه بلوز سفید و دامن کوتاه قرمز پوشیدم و یک آرایش ملایم. سرآینه ایستاده بودم قرمز رنگ متضاد پوست سفیدم بود و سفید رنگ مخالف چشم ها و ابروهای سیاهم . زیبا شده بودم آخه می خواستم خبر مهمی رو به وحید بدم. صدای زنگ در به صدا دراومد . رفتیم به استقبالش لبخند شیطونی زد .

-اوه اوه چه خانوم خوشگلی، فکر قلب ضعیف ماروهم بکنین لطفا.

توی بغلش پریدم و گفتم:

- فدای قلب ضعیفتون و آبی چشاتون یهویی...

میز خوشگلی چیده بودم.

-نگفتی جیگر مناسب این تدارکات چیه؟

-اشکالی داره؟

-اشکال که نه . ولی من تو رو می شناسم بگو چی شده؟

- می دونی وحید مطمئن نیستیم ولی یک حدس هایی می زنم . یعنی فکر می کنم که تو...

وحید: چشمای آیش رو تنگ کرد.

- که من چی؟

- که شاید توداری پدر می شی.

- سرخ شد. قاشق رو گذاشت به من مات شده بود.

- خدای من، مطمئنی؟

- نه گفتم که اینطور فکر می کنم.

- دستاشو بهم مالید . وای خدای من. یه دختر کوچولو. شایدم یه پسرغرغرو . فک کن نیلو. همین امروز باید بریم دکتر.

چقدر هیجان زده بود .

- حالا فردا می ریم. وحید اینقدر ذوق زده ای من دارم حسودی می کنم.

خنده ای کرد و گفت:

- خانوم خانوما شما که تاج سرین. می دونی نیلو که مادرم بخاطر بیماریش دیگه نتونست بچه دار شه . من همیشه درحسرت یه خواهر یا برادر بودم . بعدها که بزرگتر شدم. شدم همه آمال پدر برای داشتن بچه های دیگر. شاید م به این دلیله . وای اگه حقیقت داشته باشه چه حالی می شه پدر.

یک حس مبهمی داشتم. انگار حس می کردم وحید اصلا به من فکر نمی کنه فقط می خواد بچه داشته باشه حالا این که بچه از منه زیاد مهم نیست. به روی خودم نیوردم نمی خواستم تخیلاتش رو به هم بزنم. بعد ازظهر همون روز رفتیم آزمایشگاه خانوادگی خانواده حمید و فردای اون روز تبدیل شد به یک روز وحشتناک. رفته بودیم جواب آزمایش رو بگیریم . وحید از دیشب سرخوش بود. از شادیش مست می شدم. خانمی که جواب آزمایش رو داد و وحید رو به خوبی می شناخت .گفت:

- آقای ایزدی خانم دکتر گفتن که شما تشریف ببرین حضورشون.

نگاه مشکوکی به هم انداختیم. به اتاق ایشون رفتیم. خانم دکتر با ورود مااز جا بلند شد. چهره ی عجیبی به خودش گرفته بود.

وحید گفت:

- خانم دکتر فکر نمی کردم به این زودی بخواین ویزیتش کنید ما هنوز جواب آزمایش رو نگرفتیم.

دکترنگاهی به من انداخت و سرش رو پایین انداخت .

- جوابتون این جا پیش منه.

همه جارو سکوت گرفت. اینا چه معنی می داد. خوب حتما منفی بوده و اون فکر کرده که ما خیلی ناراحت می شیم.

عینکش رو جابجا کرد و گفت:

- من از اون دسته پزشکی هستم که معتقدم بیمار باید با واقعیت روبرو بشه و اون رو بپذیره تا بتونه تصمیم درست و به موقع رو بگیره . با

پنهان کاری مخالفم.

وحید - بیمار!!

دهنم خشک شده بود.

- بله متاسفانه نیلوفر جون باردار نیستند بیمارن.

یخ کرده بودم. وحید دستم رو فشرد.

- بیماری؟ چه نوع بیماری؟

- باید آزمایشات بیشتری صورت بگیره تا بشه نظر دقیق تری داد. ترجیح میدم فعلا اسمی روش نگذارم.

وحید مثل گچ شده بود. چشمهای آبییش به خاکستری می زد. از همون ساعت آزمایشات شروع شد اون هم از نوع اورژانسی با اعتبار و پارتنی جناب ایزدی بزرگ. من به سرطان تخمدان مبتلا بودم که البته گفته می شد زود تشخیص داده شده و در مراحل اولیه است. انگار اون روزها مثل کاب و و\*س بود. جراحی پس از اون. مادر، وحید همه انگار در اون روزها پیرو شکسته بودند. رنگ تسییح مادر همیشه جلوی چشمامه. شده بود همدم شب و روزش. و پس از اون پرتو درمانی و رنج شیمی درمانی. وحید درهمه اون روزها کنارم بود و به من دلداری می داد. انگار دنیا رو یک شکل دیگه می دیدم. خدایا چرا من؟ چرا بهم رحم نکردی؟ چرا خوشبختیم این قدر کوتاه بود؟ ولی مادر همیشه ازم می خواست که ناشکری نکنم و به خاطر این که بیماریم زود تشخیص داده شده شکر کنم.

شیمی درمانی من خیلی قوی نبود و موهام کامل نریخت فقط کم پشت شده بود. چشمام دیگه فروغ نداشت. مادر به اصرار من رو برده بود. خونه خودش که بتونه ازم مراقبت کنه. دلم براش می سوخت. پیرشده بود و مثل بچه ها الکی می خندید و دور من می گشت که بهم روحیه بده. وحید هم عصرها از دانشگاه میومد اونجا. تکیده شده بود هرگز چهره ی اون روزهاش رو از یاد نمی برم. یک روز عصر مادر رختخوابی برام توی ایوون پهن کرده بود. یک پارچ آب هویج هم گذاشته بود کنارم. شش ماه گذشته بود و من اون روز آخرین جلسه شیمی درمانی رو انجام داده بودم. وحید کنارم نشسته بود.

- وحید؟

- جانم.

- چرا این طوری شد؟

- سرنوشته دیگه کاریش نمی شه کرد.

- مدتهاس که می خوام چیزی ازت بخوام.

- جانم.

- وحید من رو رها کن و برو دنبال زندگیت. می دونی که چی می گم؟ حرفایی که می زدم مثل پتک تو سرخودم می خورد. عاشقش بودم. می

دونی که منظورم چیه؟

- وحید دستم رو گرفت و گفت:

- هیسسسس. حالا وقت این حرفانیست.

ساکت شدم. منظورش چی بود؟

بعد از اتمام دوره شیمی درمانی هر روز رو به بهبودی می رفتم. به خونه ی خودم برگشته بودم دیگه یکسال از اون روزها می گذشت. موهای

سیاهم دوباره برگشته بودند سرچاشون وبه قول وحید دوباره سفید برفی شده بودم البته به وحید نمی شد گفت کوتوله. بیشتر از همه مادر

خوشحال بود و همش می گفت که خدا من رو به اون دوباره برگردونده هر از گاهی باید چکاپ می شدم که خداروشکر موردی نداشتیم. به جز

مساله ای که مثل خوره روحم رو می خورد ظاهرا مشکل دیگری نداشتیم. بعد از جراحی تخمدان ها من دیگه هرگز نمی تونستم بچه دار بشم و

این مساوی بود با مرگ آرزوهای وحید و خانوادش. پدر وحید به طور آشکاری دیگه من رو تحویل نمی گرفت. ولی اگه این مساله از نظر وحید

حل شده باشه بقیه اهمیتی نداشتند. باید قوی باشم و منطقی. این مشکل ممکن بود برای وحید پیش بیاد. از فکرش هم به خودم می لرزیدم.

حاضر نبودم حتی یک لحظه از رنج هایی که تو این مدت تحمل کردم وحید تحمل کنه. بهتر بود بهش فکر نکنم. راستی تو آزمون کتبی دکتری

قبول شده بودم و باید خودم رو برای مصاحبه آماده می کردم. چندین مقاله داشتم و ازین نظر احتمال پذیرفته شدنم زیاد بود. دوباره داشتم به

زندگی برمی گشتم. تا این که اون روز...

پس از مدتها خونه رو حسابی گردگیری کرده بودم و داشتم با موجین ابرو هام رو مرتب می کردم. وحید یکسال گذشته خیلی سختی کشیده بود.

می خواستم دوباره همسر خوبی براش باشم. باید زیبا و مرتب باشم. می تونستیم بچه ای رو به فرزندی قبول کنیم و قصد داشتم همین روزها

مساله رو با همسرم درمیان بذارم. صدای زنگ آیفون به گوشم رسید. مادر وحید بود. هول شدم. همه جا مرتب بود. دستی روی موهام کشیدم

و در و باز کردم. چرا قلبم می تپید. سابقه نداشت پری جون تنها بیاد خونه ما. حس ششم می گفت که اتفاق بدی در راه بود. پری جون اومد تو.  
تو اون سن و سال چقدر خوشگل بود.

- سلام پری جون. چه عجب!

- سلام به دختر خوشگلم. مرسی. خوبی گلم؟

- ممنون مامان جون. بفرمایید. خوش آمدید.

نشست. به اطراف نگاهی کرد.

- خداروشکر دیگه مشکلی که نداری عزیزم.

- نه پری جون خدارو شکر دیگه خیلی سرحالم. اگه دیگه این مریضی به سراغم نیاد البته

حرفم رو برید:

- هیچوقت دیگه بر نمی گرده. ماشالله چقدم خوشگل شدی. مته ماه. نگاهم کرد. غمی تو چشماش بود.

پاشدم و برای پذیرایی به آشپزخونه رفتم.

صدا زد وحید کی برمی گرده؟

- دیگه تا یکساعت دیگه بیداش می شه. وقتی بیاد خیلی خوشحال می شه شما رو ببینه.

- پس بیا بشین تا نیومده باهات حرف دارم.

دلَم ریخت اومدم و نشستم.

- بین نیلوفر حرفایی که می خوام بزنم برای خودم هم خیلی خیلی سخته. با مکث گفت: و ظالمانه.

- دلَم ریخت می دونستم راجع به چه چیزی می خواد صحبت کنه. دستم رو گرفت و گفت:

- من یک زنم و کاملاً تورو درک می کنم ولی از طرفی مادر هستم و پسر رو هم خوب می شناسم. فکر کنم می دونی می خوام راجع به چی

حرف بزنم. تو دیگه نمی تونی بچه دار بشی. من وحید رو خوب می شناسم. اون عاشق بچه است خیلی زیاد و سال ها بعد قطعاً اتفاقی میفته

که تو خواهی شکست. حتی اگه خودش هم نخواست پدرش مشوق و عامل تحریکشه. می دونم که این روزها چه زمزمه ای داره و چی تو سرشه. می دونی که من بعد از وحید دیگه بچه دار نشدم. من بچه داشتم ولی بازهم سال ها رنج کشیدم از تعصب ناصر از عشقش به بچه و از سرزنش های مداوم.

قلبم انگار یخ زده بود. نوک انگشتم بی حس بود. انگار خجالت می کشیدم از اون حرف ها. ادا مه داد:

- تو حالا جوان هستی و بسیار زیبا. می تونی آینده خوبی داشته باشی و خوشبخت باشی با کسی که این مساله تو رو بپذیره. ولی با وحید نه. اشکی ریخت و ادامه داد: خدایا من چقدر بی رحمم. نیلوفر این قدر دوستت دارم که ازت بخوام خودت بخوای و بری قبل از این که هر اتفاقی باعث شکستت بشه اونم وقتی که دیگه همه جوونیت رو گذاستی تو این زندگی .

همه قدرتم رو جمع کرده بودم که بتونم بنشینم و ولو نشم. اشکی نریختم. بهت زده شده بودم . این اتفاقی بود که مدت ها بود منتظرش بودم . من یک زن بودم و محکوم به این طرز فکر.

یکساعتی از رفتنش می گذشت و من روی کاناپه خشک شده بودم. راست می گفت این زندگی وحید هم بود و نباید خودخواه می بودم. همه قدرتم رو جمع کردم. نباید از پا در میومدم. مگر نه این که وقتی کسی رو خیلی دوست داری باید بخوای که خوشبخت و خوشحال باشه. صدای انداختن کلید در در شنیده شد. دلم می خواست سال ها طول بکشه تا وحید بیاد تو. باید قوی می بودم. خودم رو به شدت جمع کردم.

- سلام بانو

- سلام خسته نباشی

- چیزی شده؟

- چیزی؟ نه

- پس چرا رنگت پریده؟

- وحید بیا بشین ، کارت دارم.

- با کت و شلوار به تنش نشست روبروم.

- وحید یادته یک روز بهت گفتم برو دنبال زندگیت گفتی حالا وقت این حرفها نیست؟

- یعنی چی؟

- خوب حالا وقتش رسیده.

- این حرفها چیه که می زنی؟

همه حرفهای مادرش رو براش تعریف کردم. در درون می لرزیدم. به چشمهای دریابیش زل زدم. غمگین بود و خسته. از اعماق وجود دلم می خواست که فریاد بزنه و بگه که این طور نیست که فقط من رو میخواد با بچه یا بدون بچه. ولی تنها سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. همه چیز برام روشن بود. حس کردم این همون چیزیه که نمی تونم تحملش کنم. اگه می موندم می مردم. باید می رفتم. از جا بلند شدم و شروع به بستن ساکم کردم. وحید اومد جلو و با التماس گفت:

- چکار می کنی نیلوفر؟ زود تصمیم بگیر. اگه تو بخوای این مساله قابل حله. نیشخند تلخی زدم. پس به راه حل ها هم فکر کرده بود. دستم رو گرفت.

- نیلوفر منو تنها نذار.

- وحید می دونی که جلوت کم می یارم اگه به من علاقه مندی اجازه بده عاقلانه تصمیم بگیریم. تصمیمی که از شکستن دوباره من در آینده پیشگیری کنه (عاقلانه، برای همچون من عاشقی عقلی نمونده بود). وحید التماس می کرد ولی یکبارهم عنوان نکرد که نداشتن بچه برایش قابل حله و یا ما می تونیم بچه ای رو به فرزندی بگیریم. خودخواه بودم. چرا مردی که خودش می تونه بچه ای از خون خودش داشته باشه باید بچه دیگری رو بزرگ کنه. فقط وقتی می تونه این کار رو بکنه که عشقتش بزرگ باشه خیلی بزرگ و ظاهرا عشق وحید به من اونقدر بزرگ نبود. از اون خونه اومدم و خیلی سریع برغم همه ی مخالفت های وحید مقدمات طلاق رو توسط پسررداری فراهم کردم. مثل یه سنگ شده بودم. سنگی که از درون خرد و شکسته شده بود. پدر وحید هم که به شدت ازین تصمیم استقبال کرده بود اعلام کرد که می تونه مهریه من رو سریعا پرداخت کنه. مهریه؟ وقتی مهری نبود مهریه می خواستم چه کنم؟

روزها گذشت. مادر این بار شکست. خرد شد. بیرشد، حتی بیشتر از زمان بیماری من. ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره. بعد از چند ماه همه چیز تموم شد و من با دریای چشمهای وحید برای همیشه خداحافظی کردم. پس از اون چندین بار تماس گرفت، جوابش رو نمی دادم. یک شب هم که اومده بود در خونه مادر محترمانه ازش خواسته بود که دیگه این طرفا نیاد.



شده بودم مثل یک چوب خشک. نه صدایی از من شنیده می شد. نه لبخندی. انگار نفس ها هم بی اجازه می اومدند و می رفتند. در دلم با خدا مناجاتی دائمی داشتم. خدایا اگر تو این طور خواستی حرفی نیست. اگر تو خواستی که من زن باشم و مظلوم حرفی نیست. اشتها هم رو به کلی از دست داده بودم. روز به روز لاغر تر و ضعیف تر می شدم که خطری هم برای بیماری قلبیم محسوب می شد. انگار دیگه برام فرقی نداشت که بمونم یا بمیرم. ساعت ها پشت پنجره می نشستم و به پاییز حیاط قدیمی نگاه می کردم.

اون شب مادر با سینی شام اومد نشست پیشم. توی سینی نون و سبزی و چند تا کتلت بود. کتلت های مادر همیشه مورد علاقه من بودند.

- مامان جان میل ندارم.

- نیلوفرم پوست و استخوان شدی. تورو خدا به خاطر مامان بخور. می ترسم دوباره خدای ناکرده مریض بشی می دونی که نباید ضعیف بشی.

- مامان بخدا میل ندارم.

یکمرتبه مثل دختر بچه ها زد زیر گریه. چشمام داشت از تعجب می زد بیرون.

- مامان؟

زار می زد انگار سال ها بود که یه بغض فروخورده داشت.

- خدا از شون نگذره. اونا نباید با تو این کارو می کردن.

- مامانم نفرین نکن. واقع بین باش. خوب اون آدم هم حق داشت یه زندگی طبیعی داشته باشه

حرفایی می زدم که انگار از تو فیلما یاد گرفته بودم ته دلم هیچی نبود خالی خالی. زار می زد هرگز تو تموم عمرم اینطوری ندیده بودمش. تو

بغلم گرفتمش. برعکس شده بود و من داشتم اونو دلداری می دادم. تنها ثمره ی عمر و عشقش با پدر بودم. سال ها رنج و تنهایی رو تحمل

کرده بود که خوب بزرگ شم. کسی بشم و خوشبخت بشم. بیماری وحشتناک من رو تحمل کرده بود، براش جنگیده بود و من رو از خدا پس

گرفته بود. وحالا درست در موقعی که همه چیز داشت خوب پیش می رفت. دخترش رو شکسته بودند. انگار دیگه آب شدن من رو نمی تونست

تحمل کنه.

با حق حق گفت:

- طبیعی؟ اگه پسرشون هم این بلا به سرش اومده بود تو باید به دنبال زندگی طبیعی خودت می رفتی؟

حق با اون بود . راست می گفت. وحید نتونست و نخواست که برای زندگیش با من بجنگه. این حرفا از مادر که همیشه اسوه صبر بود و در تموم زندگی سعی می کرد به من آرامش بده بعید بود. در این لحظه دلم فقط برای او می سوخت. چرا پیر شدنش رو زودتر ندیده بودم. چرا ندیده بودم که تو این مدت همه ی موهاش سفید شده . مادر سنی نداشت. باید می جنگیدم. اما این بار نه برای خودم برای مادرم . یکبار هم که شده من باید ازون مراقبت می کردم. همه قدرتم رو تو صدام جمع کردم و با خنده گفتم:

-اه مامان من این کتلتای یخ کرده رو بخورم؟ تازه اونم بدون ترشی؟

انگار برق گرفتیش . سریع بینیش رو پاک کرد و خودش رو جمع کرد.

-الان الان برات داغ می کنم مامان . قربونت برم الهی . رفتم داغ کنم و سریع بشقاب و برداشتم و برد به آشپزخونه . از برق چشاش گریه ام گرفته بود. بله من زنده می موندم و ادامه می دادم.

شش سال ازون روزها می گذشت. دکتری رو گرفته بودم و در همون دانشگاه دوره دکتری به خاطر کسب معدل بالا و مقالات متعدد استخدام شده بودم. دیگه به تنهایی عادت کرده بودم. زندگی شده بود مادر و دانشگاه و موسسه خیریه ای که یکی از موسسانش بودم و در تدارک وسایل پزشکی و کمک به بیمارانی خدمت می کرد که علاوه بر سرطان از فقر هم رنج می بردند. فعالیت تو موسسه آرامش عجیبی بهم می داد. بارها خواستگاران متعددی هم داشتم ولی احساس می کردم نیمه گمشده ای ندارم . من کامل بودم با خودم و تنهاییم. تنهایی که اجازه نمی دادم کسی به اون پی بیره. تا این که دست سرنوشت دوباره من رو تومسیر جدیدی قرار داد.

هر سال روز افتتاح موسسه جشن بزرگی داشتیم و از خیرین بزرگ هم دعوت می کردیم که در جشن ما شرکت کنند و حتی الامکان بهمون از نظر مالی کمک کنند. مدت ها در تدارک جشن بودم در این مدت هیچ پروپوزالی از دانشجو هام نپذیرفته بودم. دوست داشتم خیلی خوب برگزار بشه . روز جشن فرارسید. مدعوین رسیدند. حدود 150 نفر از خیرین استان توسط آقای دکتر مرنندی و لطفی از همکاران موسس خیریه دعوت شده بودند. سخنران جلسه اون روز من بودم و بالاخره مجری اسم من رو اعلام کرد:

-از سرکار خانوم دکتر معتمدی می خوام که تشریف بیارن و برای شما حضار محترم از فعالیتهای این موسسه بیشتر بگن.

سمینارهای مختلفی داده بودم. استرسی نداشتیم. به حضار خوشامد گفتم و شروع کردم به صحبت کردن در مورد این قشر جامعه، قشری که علاوه بر بیماری و تحمل رنج جانکاهشون باید دغدغه زندگی و تهیه دارو برای درمان رو هم داشته باشن. من درد این آدم ها رو کشیده بودم بنابراین از جان حرف می زدم و امیدوار بودم که بتونم حضار رو تحت تاثیر قرار بدم و بتونم از شون برای اهدافمون کمک بگیرم. با تشویق حضار

پایین اومدم. در پایان جشن هم پذیرایی داشتیم. جشن رو در باغ یک خونه ی قدیمی برگزار کرده بودیم. روی صندلی گوشه باغ نشستیم و آدم ها رو تماشا می کردم. نسیم ملایمی می وزید و من امیدوار بودم که اتفاقات خوبی از فردا برای موسسه بیفته.

- ببخشید خانوم دکتر می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

خودم رو جمع کردم و گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید .

در تاریکی غروب چهره اون مرد به وضوح دیده نمی شد . ازش دعوت کردم که بریم روی صندلی های زیر چراغ بنشینیم. ناگهان.. یکه سختی خوردم. مردی بود با هیكلی عضلانی، چهره ای سبزه و جذاب که حالا وجود چند تار موی سفید و سیل جذابترش کرده بود. بله افشین بود. خدایا افشین بود. شوکه شده بودم نمی دونستم باید چی بگم . پنهان بشم یا فرار کنم خشکم زده بود. بالبخندی ملایم و آرام سلام کرد.

- چطورین خانم دکتر معتمدی؟ شناختین؟

از راحتی بیانش آه کوتاهی کشیدم . انگار همه چیز رو فراموش کرده بود.

- چطور ممکنه نشناسم. چطورین آقای امامی؟ شما این جا چه کار می کنین؟

خنده ای کرد و گفت : فکر کردین فقط شما خیرین؟

خنده ای کردم .

- بله خوشحالم که این قدر موفق هستید آخه آقای لطفی می گفتن که خیرینمون از گردن کلفتای استانن. خودم از عبارت زشتی که به کار بردم سرخ شدم.

خندید و گفت:

- اختیار دارین خانوم دکتر ما از اولم گردن کلفت بودیم.

- وای ببخشید عذرخواهی می کنم .

- درک می کنم راه اندازی چنین جشنی خیلی براتون استرس داشته. در ضمن خوشحالم که می بینم به آرزوهاتون رسیدین. با حالت مخصوصی ادامه داد: خانوم دکتر. شما انصافا دانشجوی فعالی بودین و باید به این جا می رسیدین مته ما بچه تنبلا نبودین.

آرزوها، از دل من کسی خبر نداشت. بله آرزوی من این بود که تا آخر درس و تحصیل برم. تو محیط آکادمیک باشم و ازدواج کنم. ازین فکر دلم به درد اومد با همه این ها من خوشبخت نبودم. زخمی مزمن و عمیق تا ابد روی قلبم بود.

- اختیار دارین نفرمایید.

- خوب حالا کجا مشغول بکار هستید؟ منظورم کدوم دانشگاه تدریس می فرمایید؟

- دانشگاه علامه طباطبایی

- خیلی هم خوب

ایستاد.

- من دیگه بیش ازین مزاحمتون نمی شم می دونم که خسته اید فقط خواستم که روی کمک من حساب کنید. من یک شرکت تبلیغاتی دارم و

می تونم علاوه بر کمک مالی تهیه پوسترها و بنرهای موسسه شما رو هم برای تبلیغ به عهده بگیرم. کارتش رو بهم داد و خواست که برای

مذاکرات بعدی روزی به شرکتش برم. خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و یک دنیا پرسش. چقدر خوب بود که این قدر عادی برخورد کرد. به

نظر خوشبخت می رسید. به نظر میومد که اتفاقات گذشته به نفعش تموم شده بود و گرنه اون باید اسیر زندگی من می شد. ولی خدایا بعد

از این سال ها چرا باید جلوی روم دوباره سبز می شد. برای این که خوشبختیش رو می دیدم؟ آیا خدا می خواست به من بفهمونه که تاوان کدوم

کارم رو پس دادم؟ پس از رفتنش یک حس عجیبی از باخت داشتم. آیا واقعا من اشتباه کرده بودم؟ باشه خدا جون یادآوری شد. هرچه که بود

دیگه گذشته بود. به هر حال من به شرکت او نمی رفتم.

یکماه گذشت. حسابی سرگرم خوندن پروپوزال بچه هایی بودم که می خواستن موضوعشون رو برای پایان نامه مشخص کنند. یک هفته ای

بود که به موسسه نرفته بودم. یکی از دانشجویام باهام وقت مشاوره داشت که دکتر مرنیدی باهام تماس گرفت. مدیرمسئول موسسه بود. از

اون انسان های شریفی که کم پیدا می شن بالیمان، متواضع و باجذبه. همه برای او احترام خاصی قائل بودیم.

- سلام دکتر بفرمایین.

- سلام خانوم دکتر احوال شما؟ به ما دیگه سرزدین!

- معذرت می خوام دکتر این روزها سرم خیلی شلوغه.

- پس بی موقع مزاحم شدم.

- خواهش می کنم دکتر. امر شما با بقیه متفاوته . امر بفرمایید در خدمتم.

- اختیار دارین عرض می کنم. راستش خانوم دکتر در مورد اون آقای مهندس از آشنایان تون بود.

- آقای مهندس؟

- بله آقای مهندس امامی. اون شب متوجه شدم که از آشنایان شما هستند. حقیقتش یک چک برای هفته آینده دادن که خواستیم بهشون

یادآوری کنیم و بوسترهای ماه رمضان رو هم قبول کرده بودن برامون بزنن ولی تلفنشون رو پاسخگو نیستند. گفتم احتمالا شما از محل کارشون

اطلاع بیشتری دارید.

به یاد اونشب افتادم.

- بله کارت و آدرس شرکتشون رو دارم. می تونم براتون پیام کنم.

- خانوم دکتر اگه زحمتی نیست خودتون که آشنای ایشون هستید زحمتش رو بکشید.

واقعا درمونده شده بودم. نمی دونستم چه دلیلی برای رد کردن تقاضاش بدم. اصلا تمایلی به ملاقات دوباره بافشین نداشتم. چاره ای نبود.

- بله چشم دکتر در اولین فرصت

- بازم عذرخواهی می کنم از گرفتن وقتتون در ضمن پنجشنبه ساعت 6 هم جلسه داریم.

- بله حتما

- خدا حافظ

- خدا نگهدار

خدایا بس نبود؟ چرا اینقدر باید اذیت می شدم؟ ولی ظاهراً افشین همه چیز رو فراموش کرده بود و زندگی خودش رو داشت. بله باید خیلی عادی می بودم. اون شب سعی کردم باهاش تماس بگیرم ولی جواب نمی داد. فردای اون روز سعی کردم کارام رو تو دانشگاه تموم کنم و به محل کارش برم. از روی کارت آدرس رو رفتم. شرکت بسیار بزرگی بود. بیشتر شبیه بانک بود تا یک شرکت تبلیغاتی. سالنی با درهای شیشه ای و کابین هایی پر از کامپیوتر و دختر پسرهای جوون. سراغ منشی که میزی جداگانه داشت رفتم.

- ببخشید آقای مهندس تشریف دارن؟

- کدوم آقای مهندس؟

- آقای مهندس امامی

- سرش رو بلند کرد و نگاهی به من کرد.

- تشریف ببرید طبقه بالا

از پله ها بالا رفتم این قدر تمیز بودن که می ترسیدم لیز بخورم. طبقه بالا منشی دیگری مشغول تایپ بود.

- ببخشید خانم می تونم آقای مهندس امامی رو ببینم؟

- وقت قبلی دارید؟

- نخیر

- متأسفانه فکر نمی کنم شما رو بپذیرن.

- بفرمایید از دوستانشون هستم معتمدی.

- الان که برای کاری رفتن بیرون اگه عجله ای ندارید بفرمایید تا تشریف بیارن.

نشستم چه دبدبه و کبکبه ای به هم زده بود. اگر چه دانشجوی درس خونی نبود ولی مطمئن بچه ی خیلی زرنگی بوده. به یاد آوردم که از خانواده

مرفه‌ی هم بودند. پسر کوچولویی با موهای ل\*خ\*ت قارچی شکل توی صورتش از اتاق دوید بیرون. فریاد زد:

- خاله من کامپیوتر رو خاموش کردم دیگه روشن نمی شه می خوام نقاشی بکشم.

- نیکان! مگه قرار نشد دیگه با کامپیوتر بابا کار نکنی؟ مگه خودت تبلت نداری؟

- ولی با اون دوست دارم نقاشی بکشم.

- ولی من رمز کامپیوتر بابا رو ندارم پس یه کار دیگه بکن بیا بشین پیش من.

- دوست ندارم پیام پیش تو خسته می شم.

خندیدم و گفتم:

- یعنی بلد نیستی روی کاغذ نقاشی بکشی؟

نگاهی به من کرد و با خجالت گفت: بله بلدم.

- خوب یکی بکش من ببینم.

رو کرد به منشی و گفت: خاله کاغذ و خودکار بده.

خانم منشی هم مثل این که از خداهش بود از دست قر زدنای بچه راحت شده سریع دوسه رنگ خودکار و دو تا کاغذ بهش داد و با نگاهی از من

تشکر کرد. پسرک کاغذ رو گرفت و به طرف میز ابدار خونه دوید. چه پسر کوچولوی شیرینی بود.

در این اثنا چشمم به افشین خورد که از پله ها بالا میومد. کت و شلواری طوسی رنگ و پیراهن دودی پوشیده بود و سامسوتی در دست داشت.

بدون توجه به من به سمت اتاقش رفت که منشی گفت:

- آقای مهندس این خانم میگن که از دوستان شما هستند و میخوان شما رو ببینن.

نگاهش رو برگردوند. با دیدن من چشمهایش برق زد:

- وای چه سعادتیه خانوم دکتر شما کجا این جا کجا؟

من رو به اتاقش دعوت کرد. اتاق زیبایی بود بسیار مدرن و شیک چیده شده بود به نظر می رسید حتما کارطراح بوده. فراموش کرده بودم که

یکی از خدمات این شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی هم هست.

- چای میخورید یا قهوه؟

- قهوه لطفا.

پشت میز نشیمن نشست . همیشه پسر متواضعی بود در صندلی روبروی من نشست . زیر چشمی نگاهی بهش انداختم . بسیار سر حال تر و جا افتاده تر از سال های قبل می نمود .

- خوب افتخار دادید خانوم دکتر

- خواهش می کنم ممکنه من رو خانوم دکتر صدا نکنید؟

- چرا؟

بالحن خاصی پرسید و من ترجیح دادم جوابش رو ندم .

- پس شما هم منو آقای امامی صدا نکنید . البته اگه اسمم هنوز یاد تونه .

لبخندی زد:

- آقا فاشین چرا گوشتون رو پاسخگو نیستید؟



- خندش گرفت ولی بلافاصله با دست به پیشونیش زد و گفت :

- خدای من دو هفته ای هست که از خط دیگه ای استفاده می کنم به همه دوستان هم شماره ه ی جدید رو دادم . ولی شماره ی شما رو نداشتم متاسفانه .

- شماره ی موسسه رو که داشتید .

- وای وای عذر خواهی می کنم . این روزها خیلی سرم شلوغ بود .

با لبخندی گفتم :

- به هر حال من اوادم چک هفته ی آیندتون رو یادآوری کنم و در مورد پوسترها باهاتون حرف بزنم .

خنده ای کرد و گفت:



- بله حتما. البته بد هم نشد باعث شد شما افتخار بدین به کلبه خرابه ی ما تشریف بیارین. راستی آقای دکتر چطورن؟

امیدوارم بودم متوجه تغییر رنگم نشه. اصلا مایل نبودم واقعیت رو بفهمه. برام شکست بزرگی بود. خداروشکر در همین موقع در باز شد و

آبدارچی و اون پسر بچه وارد اتاق شدند.

- خاله بیا نقاشیم تموم شد ببین.

افشین با تعجب گفت: نیکان، پسر مزاحم خانوم نشو.

پس این پسر افشین بود. خدای من همون چشمها و لبخند رو داشت. البته برخلاف پوست سبزه افشین هلویی رنگ بود. حتما مادر خوشگلی

داشت. یک لحظه به همسر افشین حسودی کردم. اون ها یه پسر بچه داشتند و حتما خوشبخت بودند. از عمق وجود دلم گرفت.

- ولش کنید خودم گفتم برای خاله نقاشی بکشه.

کلی برام در مورد نقاشیش توضیح دادو منم کلی تشویقش کردم. همون جا نشست و گفت:

- بابا بگین برا منم قهوه بیارن.

افشین خندید و گفت: چشم قربان

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: چه پسر شیرینی داری آقا افشین. چقدر هم بانمکه احتمالا مادر بسیار زیبایی داره. افشین لبخندی زد و

سکوت کرد. گفت:

- شما چی؟ بچه ندارید؟

به سرعت گفتم:

- نه و به ساعت نگاه کردم و بلندشدم. خواستم خدا حافظی کنم که یک مرتبه پسرک گفت:

- خاله اسم تو چیه؟

- نیلوفر

- خاله نیلوفر یه روز دیگه هم بیا پیش من

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

افشین که برای بدرقه من ایستاده بود یکمربه چیزی رو به یاد آورد و گفت: راستی مریم رو که به یاد دارید؟

- وای مریم آره سال هاست ازش بیخبرم. کجاست حالا؟

- بهش گفتم که شما رو دیدم از من قول گرفته که شماره تماسش رو بهتون بدم. از موبایلش شماره مریم رو پیدا کرد. روی کاغذی نوشت و

بهم داد. خیلی مشتاق بودم مریم رو ببینم.

خداحافظی کردم، موقع حرکت افشین گفت:

- سلام بنده رو خدمت جناب دکتر ایزدی هم برسونید.

نشینده گرفتم و خارج شدم. نمی دونم چرا ولی تموم راه رو تا خونه گریه کردم. ولی من که هیچوقت افشین رو نخواستہ بودم. شاید به یاد وحید بود. در تموم این سال ها سعی کرده بودم بهش کمتر فکر کنم. هرگز پی گیر وضعیت زندگیش نشده بودم. حتما الان بچه یا بچه هایی داشت. چقدر دلم برایش تنگ شده بود ولی دیگه دوستش نداشتم. خوش به حال افشین. با وجود نیکان او و همسرش حتما حسابی خوشبخت بودند. خدایا خواهش می کنم دیگه افشین و خاطرات گذشته رو سرراه من نگذار. وقتی خونه رسیدم برای این که مادر نفهمه گریه کردم سریع برای دوش گرفتن به حمام رفتم.

دوسه روز بعد موقع مرتب کردن کیفم چشمم به کاغذی خورد که شماره مریم روش نوشته شده بود. ذوق کردم دلم خیلی برایش خیلی تنگ شده بود. از این که اون دختر شیطان بالاخره با عشقش علی ازدواج کرده خوشحال شدم. راستی علی هم هم کلاسی ما بود دلم برای او هم تنگ شده بود. بلند شدم و سریع شمارشو گرفتم. از خوشحالی جیغ می زد و حرف می زد.

- کثافت، بالاخره خانوم دکتر شدی.

- ولی تو ظاهرا هنوزم آدم نشدی.

ازم آدرس گرفت که بیادو ببینتم. مادر از این که مریم می خواد بیاد خوشحال بود. کلا از هر کاری که باعث سرزندگی من بشه استقبال می کرد.

ازش شرمنده بودم که نتونسته بودم آرامش رو بهش تقدیم کنم. عصر فردای اون روز مریم با یه دسته گل قشنگ اومد خونه ما. هوا دیگه

داشت سرد می شد و نمی شد توی ایوون نشست. به اصرار مریم لب تخت کنار حیاط نشستیم.

- وای نیلو باورم همیشه.

- منم همینطور مریم تپل شدی.

- عوضش تو مته قالیچه ی کرمون خوشگل تر و جافتاده شدی. ازبس لگد خوردی از دکترجون. چشمکی زد و گفت: راستی ناقلا گفتی پیام

اینجا خونتو یاد نگیرم؟ وحید جونت کجاست پیداش نیس؟

- سرم رو پایین انداختم. برای اولین بار باریدم و بایه دوست از بدبختی هام گفتم. چقدر تو این سال ها بهش احتیاج داشتم. همه چیز رو

تعریف کردم. اشکهام به سرعت روی گونه هام می غلتید. خنده روی لبای مریم خشک شده بود. شوکه شده بود. بغلم کرد و گفت که متأسفه.

خودم رو جمع کردم باید جو رو عوض می کردم. رفتم آئسپزخونه و براش چای و شیرینی آوردم. سعی کردم لحنم رو تغییر بدم.

- ولی مریمی خداییش خیلی چاق شدی. بیچاره اون علی خفش می کنی.

- خفه شو کثافت. خیلی هم دلش بخواد. چاییت رو بریزیار بینم.

خوشبختانه مریم هم به سرعت گرفت و رفتیم به طرف تغییر جو. خندیدیم و تو سرو کله هم زدیم.

- مریم خداییش خیلی دلم برای علی هم تنگ شده یه بار قرار بذار بینمش بینم اونم مته تو گامبو شده.

- نخیر خانوم مانکن. ایشون هم چنان پوست و استخون تشریف دارین.

- مریم خوشبختی؟

- آره پسر خوبیه تو این پنج سال فهمیدم بهتر از اونیه که فکر می کردم.

- خدارو شکر

به چهره ام خیره شد و گفت:

- تو رو خدا گذشته رو فراموش کن. اون نکبت لیاقت تو رو نداشته و گرنه هیچ آدم عاقلی تیکه ای مته تو رو به این راحتی از دست نمی ده. تو

سرسگ بزنی بچه ریخته. اصلا به درک که رفت. پسره زاغول پررو.

از کلماتی که به کار می بردخندم گرفت. ادامه داد:

- آره بابا، تو هم که آدم موفق هستی یه دانشکده علوم اجتماعی و یه خانوم دکتر معتمدی خوشگل. مطمئنم که تا حالا کلی خواستگار رو با حماقت رد کردی.

نمی تونستم جلو خندم رو بگیرم. عاشق حرف زدنش بودم.

- اصلا خودم یه شوهر کچل پولدار برات پیدا می کنم .

- آره حتما این کار رو بکن.

یک مرتبه برق گرفتتش: گفتم می خوای علی و بینی ما هفته ی دیگه خونه ی مادر بزرگمون جشن چهارشنبه سوری داریم تو هم میای.

- چی میگی من پیام تو جشن فامیلی شما که چی بشه؟

- نه بخدا کلی آدم اونجاست نازی و احمدم میان ( هر دو هم کلاسیمون بودند) . می دونی که احمد شریک داداشمه.

- جدی؟ نه مریم من نه حوصله دارم نه روشو ( حقیقتش از روبرویی احتمالی با افشین و همسرش منتفر بودم و در تمام مدت صحبتتم مراقب

بودم که حرفی ازون به میون کشیده نشه و البته مریم هم باشعور تر ازین حرفا بود که بلافاصله بعد از شنیدن بدبختی من از خوشبختی افشین

( بگه

- واقعا که ! تو چطور استاد دانشگاهی هستی اینقدر منزوی و نکبت. بیخود می کنی نیای خودم میام می کشم می برمت . بخدا مریم همه نوه های

مادر بزرگ آزادن که دوستاشونم دعوت کنن. آخه باغ آقا جون قد یه شهره حالا می یای می بینی.

- مریم تو رو خدا اصرا رنکن

پاشد که بره : حرف نباشه اگه نیای دیگه نه من نه تو. آدرسو برات تکست می کنم. درضمن حسابی تیپ می زنی جلوی فامیلای من پانسی با

اون مقنعه مانتوی دانشگاهات راه بیفتی!

خندم گرفت چقدر خوب من رو می شناخت. تو این سال ها تقریبا همه جا با همون تیپ می رفتی . بعد از جدایی از وحید دیگه ای انگار انگیزه

ای برای زیبا بودن ندانستم.

- چشم خانوم

مریم رفت و من مونده بودم که چه کنم . از طرفی دلم برای بچه ها حسابی تنگ شده بود و از طرفی از ترحمی که در دلشون نسبت به تنهایی من ایجاد می شد متنفر بودم. از اون شب به بعد مریم هرشب پیام می داد و جشن رو یادآوری می کرد و مادر هم ازین طرف اصرار که برم و دوستانم و ببینم.

بالاخره چهارشنبه رسید بعداز ظهر درموسسه خیریمون جلسه داشتیم خداروشکر امسال کمک های مردمیمون بعد از تبلیغات زیادی که کردیم خیلی خوب بود. حسابی شنگول بودم. یاد شب افتادم . چهارشنبه است . چهارشنبه، چهارشنبه های ملاقات با وحید، چقدر خام بودم . من بیشتر عاشق پرستیژ علمی وحید بودم تا خودش. بهتر بود بهش فکر نکنم. اون شب باید قوی می بودم و سر حال.

دوشی گرفتم و موهام رو سشوار کردم اگرچه همیشه عادت داشتم که همه موهامو جمع کنم و دم اسبی ببندم . انگار راحت تر بودم. کرم پودری زدم و پس از سال ها خط چشم کشیدم و به مژه هام ریمل زدم. خودم از تغییر قیافم یکه خوردم. رژم رو نگه داشتم برا بعد از انتخاب لباسم. از اون دخترایی نبودم که توی مجالس مختلط لباس باز بپوشم . در کدم رو باز کردم . سال ها بود که از اکثر لباس هام استفاده نکرده بودم . آخه من به جز موسسه و دانشگاه جای دیگری نمی رفتم. شنلی به رنگ زرشکی داشتم که با مشکی روش کار شده بود جنسش لطیف بود و مثل مانتو استار داشت. خیلی شیک بود از پاریس خریده بودم سعی کردم به هیچ وجه به خاطرات خریدش فکر نکنم برداشتم و پوشیدم . سلوارمشکی دم پا و شال حریر مشکی رو باش ست کردم و کیف و کفش چرمی به رنگ شنلم. رژم رو هم به رنگ لباسم زدم. وای محشر شده بودم. مادر که از دور نظاره گر من بود مرتب قربون صدقم می رفت و موقع رفتن برام اسپند دود کرد.

با استرس وارد باغ شدم. چه باشکوه بود . بوی اسفند و آتیش و ریشه های طرح قدیم. ما همچین مهمونی فامیلی نداشتیم حتی خودمونم از رو آتیش نمی پریدیم. هیجان زده شده بودم. دور تادور باغ صندلی هایی بصورت های مجتمع چیده بودند و طرف دیگه انواع خوراکی ها و سماورهای چایی برای پذیرایی به صورت سلف سرویس. پیشخدمت هایی هم با لباس مخصوص کنار سماورها ایستاده بودند . به نظر می اومد اکثر مهمان ها هنوز نیومدند. فکر نمی کردم خانواده مریم و افشین تا این حد متمول باشند. مستاصل مونده بودم که کجا برم که خداروشکر چشمم به مریم خورد . تپلی چه تپیی زده بود . از جا پرید و به سراغم اومد. محکم بغلم کرد انگار باورش نمی شد که برم و بعد دست من رو گرفت و پیش مادر بزرگ برد و شروع کرد به معرفی من :

- خانوم جون خانوم دکتر نیلوفر هستن از هم کلاسی های قدیمی

خانوم جون که معلوم بود ازون زنای باجذبه ی قدیمیه با نگاهی موشکافانه من رو ورنادا ز کرد و بالبختدی خوش آمد گفت.

- خوش اومدی دخترم امیدوارم امشب تو جمع ما بهت خوش بگذره.

- ممنونم خانوم جون

درهمین اثنا بود که مریم انگار جنی شده بود داد زد علی علی بیا اینجا . وای خدای من علی بود چقدر تغییر کرده بود حسابی مرد شده بود مردی با موهای جو گندمی . یک لحظه یادم اومد که خودم هم حالا دیگه یه زن 33 ساله هستم نه یک دختر کوچولوی 18 ساله. همیشه پسر مظلومی بود اینقدر از دیدنش هیجان زده شده بودم که اگه نامحرم نبود بغلش می کردم و محکم فشارش می داد. نمی دونم چرا ما همه پسرای کلاس رو با فامیل صدا می کردیم ولی اونو علی.

- وای علی !!!!

- به خانوم دکتر خوش اومدین!!

کلی خوش و بش کردیم. که درین اثنا کسی از پشت سر چشمامو گرفت . وای حتما نازی بود آخه مریم گفته بود که اونجاست. وای خدای من چقدر دلم برای این بچه ها تنگ شده بود. این قدر مریم جیغ جیغ می کرد که تقریبا همه متوجه ما شده بودند. گفتم:

- وای مریم آبرومو بردی از بس که داد و بیداد کردی.

نازی گفت: بیاین بریم یه جا بشینیم. راستی نازی باردار بود. چقدر خوب بود که این بچه ها هم بودند اصلا احساس غریبی نمی کردم. با مریم و نازی گوشه ای نشستیم و احمد و علی هم رفتن کمی خوراکی بیارن. کلی حرف برای زدن داشتیم. انگار من تو این سال ها تو زندان بودم . هیچ دوستی نداشتم. انگار زبونم تازه باز شده بود. خوشبختانه هیچ کدوم از بچه ها حرفی از زندگی من به میون نیاوردن . معلوم بود که مریم حسابی توجیهشون کرده بود. لحظاتی تو خودم رفتم به خوشبختی اونا حسودیم می شد. بله شاگرد اول دانشکده سال ها بود که تنها بود که البته هیچ ربطی هم نداشت. نباید شبم رو خراب می کردم.

مریم گفت: چه جیگری شدی نیلو. مطمئنم که اگه آقایون بفهمن مجردی سعی می کنن تورت کنن.

- مریم بی خیال

- بین من حوصله دنبالت راه افتادن و تعارف کردن رو ندارم خودت پاشی می خوری با همه آشنا می شی کیف می کنی مثل یه خانومه متمدن.

اوه اوه مادرشوهر بنده بیداش شد.

- باشه بابا پاشو برو به مهمونات برس من با نازی هستم.

مریم رفت . به یاد افشین افتادم با چشمام دوری زدم که یکمرتبه دیدمش که لیوان شربت به دست به دیوار باغ تکیه داده و من رو زیر نظر داره

. وقتی نگاهم بهش افتاد سریع خودش رو جمع کرد و دستی از دور تکون داد. من هم براش سری تکون دادم. ادب حکم می کرد بیاد جلو و حداقل

من رو با همسرش آشنا کنه ولی روش رو برگردوند به صحبت با مرد میانسالی که در نزدیکیش بود ادامه داد. نگاهی به خانم های جوان مجلس

می انداختم یعنی کدوم یکی همسر افشین بود. همه مدل دختری اون جا بود . از دخترای پوشیده تا دخترایی که انگار با لباس شب اومده بودند و

مکاپشون چکه می کرد. چیزی که بود انگار همه اون شب خوشی و خرم بودند. احمد به ما نزدیک شد بچه ها پاشین بیاین بریم باقالا بخوریم.

نازی گفت: آره بریم.

گفتم: نه بچه ها شما برین من تازه میوه خوردم می خوام یکم بشینم این باغو تماشا کنم شما برین من چند دقیقه دیگه میام پیشتون.

- اوه چه کم خوراک . همینهنوز لاغر مردنی هستی.

نیشگونی به نازی گرفتم. دست احمد رو گرفت و رفت . برانشون خوشحال بودم. چه هوایی بود انگار سرمای زمستون دیگه حس نمی شد بوی

اسفند و آتیشی که آخر باغ داشتند روشن می کردند توی هوا پیچیده بود. با شنیدن صدای افشین به خودم اومدم:

- خانوم دکتر افتخار می دن یه چایی در خدمتتون باشیم.

درمونده شدم او یک مرد متاهل بود و چنین دعوتی جالب نبود. با اکراه بلند شدم و به دنبالش راه افتادم.

با استرس به اطرافم نگاه کردم و گفتم :

- خانومتون نمیان ؟ من هنوز افتخار آشنایی باهاشون رو نداشتم. احمی به پیشونیش افتاد .

- چای ترش ، ساده ، دارچینی ، زنجبیلی چی می خوری؟ ( چی می خوری؟ یهویی از خانوم دکتر شدم تو؟)

- چای دارچین رو ترجیح می دم.

پیشخدمت یه چایی برام ریخت خودشم زعفرونی برداشت و من روبه سمت دور شدن از اون محل هدایت کرد. چهره اش درهم رفته بود انگار

حرف بدی زدم. ادامه داد:

- بعیده که مریم کل زندگی من رو براشما نریخته باشه رو داریه.

- منظور تون چیه؟ اخمی کردم و گفتم: ما معمولا در مورد بقیه صحبت نمی کنیم.

- خنده ای کرد و گفت:

- اما ما در مورد شما صحبت می کنیم و مریم همه چیز رو برای من تعریف کرد و من خیلی خیلی متاسف شدم.

انگار فرو ریختم. به طور آشکاری می دونستم که سرخ شدم. چرا این حرف رو به میون کشید. می خواست تحقیرم کنه؟ اخم هامو در هم

کشیدم و چایی به دست به انتهای باغ خیره شدم.

با نگاهی به من انگار خودش رو باخت:

- معذرت می خوام قصد ناراحت کردنتون رو نداشتیم به دو صندلی خالی اشاره کردو خواست که بنشینیم.

آهی کشید و گفت:

- من دوسال بیشتر با ریحانه زندگی نکردم مادر نیکان. ریحانه درست وقتی که نیکان 4 ماهه بود رفت. نمی تونم بگم که تقصیر او بود. شاید هم

من مقصر بودم. هیچ وقت نتونستم همه قلبم رو بهش بدم. انگار هیچ وقت از قید مستاجر قبلش رها نشد. مکتی کرد ... بهش نگاه نمی کردم.

ادامه داد

- می دونی ازدواج من یه فرار اشتباه از دست سرنوشت بود. اشتباهی که آخرش منجر به ناکامی ریحانه و نیکان شد. البته ریحانه ازدواج کرده و

خوشبخته ولی این وسط نیکان... حرفش رو قطع کرد. خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اینا رو گفتم که بدونی وضعیت زندگی من هم خیلی متفاوت

با تو نیست.

احساس عجیبی داشتم. غم صدایش آرام می داد و از طرفی با بدجنسی موزیانه ای خوشحال شده بودم که خوشبخت نیست. از خودم بدم اومد

به یاد نیکان افتادم و غمگین شدم. باید بحث رو عوض می کردم. چایی رو سر کشیدم و گفتم: راستی نیکان کجاست؟

خنده ای کرد و گفت:



- خسته بود بهونه می گرفت مادر بردش توی یکی از این اتاقا بخوابونتش . می دونی من و مادر با هم بزرگش کردیم. در همین اثنا مریم دوان

دوان میومد.

- اوه چقد دل می دین و قلوه می گیرین . پاشین پاشین بریم ببریم.

مریم بدجنس می خواستم کلشو بکنم که جریان افشین رو به من نگفته بود . گفتیم:

- من با این کفشای پاشنه 10 سانتی به نظرت می تونم ببرم؟

اون شب گذشت . خوش و پرخاطره . مدتها بود که اونقدر خوش نگذرونده بودم.

- بین مریم چرا این کارا رو می کنی ابروم رفت چرا در مورد جدایی افشین به من نگفتی؟

- آخه نمی یومدی.

راست می گفت.

- چرا مهمونی من نیومدی؟

- چون ازین که بخوای مرتبا مارو با هم روبرو کنی متنفرم.

- روبرو. فک کردی هنوز بچه ای اومدم که خیلی جدی در مورد افشین باها ت حرف بزنی و خواستگاری کنم.

متشنج شده بودم. مریم هیچ معلوم هست چی میگی ؟ خواستگاری؟ این حرف از طرف خود بی مغزته درسته؟ کم عقلی که نکردی به افشین

حرفی بزنی.

- بین می دونی که من و افشین باهم بزرگ شدیم مثل برادرم می مونه و اگه یادت باشه از همون قدیم م همه حرفهامونو به هم می گفتیم .

واسطه رسیدن من به علی هم او بود. چیزی که مثل روز برا من روشنه اینه که افشین هنوز عاشق تواه ولی می ترسه از این که دوباره شکست

بخوره.

- خواهش می کنم مریم بس کن از طرف خودت می سازی و می گی.

- تو بس کن که این قدر خودخواهی تو حتی به افشین اجازه ندادی که خودش رو به تو نشون بده ، تو گفتی که نمی خوام ازدواج کنی افشین هم به گفته تو احترام گذاشت ولی تو درست دوهفته بعد نامزد کردی. تو حتی نمی دونی که بعد از تو افشین چه به روزش اومد اون دوسال با عشق تو زندگی کرده بود. تو حتی نمی دونی که افشین حتی درسش رو هم تموم نکرد و فووش رو نگرفت چون نمی خواست دیگه به اون دانشگاه برگرده .

بغض گلومو گرفته بود مثل بچه ای که دعواش کرده بودند.

مریم دستهای من رو تو دستش گرفت . نیلوفر به من اعتماد کن . افشین یکی از بهترین مردهاییه که به عمرم دیدم . حتی بعد از جریان تو هم همیشه و همه جا به همه گفت که انتخاب حق طبیعی نیلوفر بوده و این که عشق باید دوطرفه باشه. نمی دونم در مورد ریحانه به تو چی گفته ولی باور کن با این که با ریحانه به اصرار خانوم جون و مامانش ازدواج کرد همه تلاشش رو کرد که خوشبختش کنه . با همه وجود سعی می کرد که دیگه فقط اونو بخواد ولی ریحانه زن زندگی نبود. موندگار نبود. مکتی کرد :

- نیلوی عزیز من من رو ببخش نمی خواستم ناراحت کنم ولی ما نمی تونیم نسبت به اطرافمون بی تفاوت باشیم. تو یک بار شکست خوردی و لی این به این معنی نیست که باید تا آخر عمرت تارک دنیا بشی.

- ولی مریم بفهم من دیگه یک دختر ترگل ورگل دانشجوی نیستم . من حالا یک زن عقیم مطلقه هستم . افشین با هر دختری بخواد می تونه به راحتی ازدواج کنه و خوشبخت بشه.

- واقعا من نمی دونم که اون مدرک دکتری را کی به توی الاغ داده! آخه اگه افشین تو رو برای تولید مثل و جوجه کشی می خواست که ریحانه این کار رو یک بار برایش کرده بود. واقعا که نفهمی.

- مریم به غرور منم فکر کن موقعیت من حالا دیگه فرق داره نخواه که دوباره بشکنم.

ایستاد کیفش رو رو شونش انداخت لبخندی زد و گفت : بهتره یک کم به خودتون زمان بدین .

او رفت خدای من ، تو چی می خواستی برای من. چرا باید این قدر زجر بکنم؟

اون روز بعد از ظهر توی دفترم نشسته بودم که از پنجره افشین رو توی حیاط دانشگاه دیدم که داره با نگهبان صحبت می کنه . این جا چکار می کرد ؟ هول شده بودم. لب پنجره من رو دید و به طرف اتاقم اومد. در رو برایش باز کردم.

- سلام به دکتر معتمدی عزیز

- سلام به جناب مهندس امامی

- بفرمایید خوش آمدید.

نشست.

- ببخشید من این جا به جز این فلاکس چای چیزی برای پذیرایی ندارم.

نگاهی به کتابخونم انداخت . آه کوتاهی کشید و گفت :

- چقدر کتاب به نام خانم دکتر معتمدی. به صورت تم خیره شد لبخندی زد و گفت: خوشحالم که به چیزهایی که لیاقتش رو داشته رسیدی.

تشکر کردم و یک استکان چای مونده سیاه برایش ریختم از کشوی میز یک بیسکویت ساقه طلایی درآوردم و گذاشتم داخل بشقاب و

تعارفش کردم . با ولع شروع به خوردن کرد انگار نهار نخورده بود. دقیق تر نگاهش کردم امروز تیپ اسپرت زده بود شلوار کتان کرم و پیراهن

جذب سفید پوشیده بود موهاشو بالا زده بود جوونتر از سنش می زد . چقدر احمق بوده ریحانه که ازش جدا شده به خودم نهیب زدم ولی من هم

که همین کار رو کردم.

- خوب نیلوفر خانوم شنیدم مریم اومده خونت و حسابی گرد و خاک راه انداخته.

قرمز شد: بله

- اومدم که بهت بگم که همه حرفایی رو که بهت زده و خودش برام تعریف کرد فراموش کنی. انتخابی که تو هشت سال پیش کردی حق

طبیعی تو بود و من هرگز تو رو بخاطرش سرزنش نکردم. اگه من شکستم به این خاطر بود که این قدر لیاقت نداشتم که بهم علاقه مند بشی.

برای این که نتونسته بودم تو رو مال خودم کنم. باور کن که توی همه ی اون روزها برات آرزوی خوشبختی کردم. همچنان که امروز م همسرت

رو سرزنش نمی کنم شاید هر کس دیگه ای هم ممکن بود چنین تصمیمی بگیره.

- باورم نمی شد این قدر روشنفکره . من هرگز هیچ شناختی از این پسر و افکارش نداشتم. ازین که این قدر راحت با هام حرف می زد احساس آرامش می کردم. خودم رو محکم گرفتم و گفتم : و شما هم ممکن بود چنین تصمیمی بگیرید؟

- سرش رو پایین انداخت مکث کرد و گفت : نه

- ممنونم که درکم کردید.

- با سرخوشی جواب داد : به هر حال دیگه همه چیز تموم شده و من هرگز دیگه نمی خوام شما رو تو معذوریت قرار بدم . من به تنهایی و زندگی خودم عادت کردم. در ثانی من حالا دیگه پدر هستم و پسری دارم که نمی تونم کسی رو مجبور به قبول مادریش کنم. بنابراین هیچ دلیلی وجود نداره که مثل دفعه های قبل سعی کنید از مهمونی های دوستانه فرار کنید. ما دیگه فقط دو تا دوست هستیم که پس از سال ها همدیگر رو پیدا کردیم مثل نازی ، احمد، علی و مریم.

- مونده بودم چی بگم، تشکر کنم، ناراحت بشم یا خوشحال . درمقابلش احساس ضعف می کردم . چقدر عوض شده بود من از افشین هیچ تصویری به جز شاگرد تنبل تیکه پرون کلاس نداشتم. انگار اون روزها با غرورم به دور خودم بیله ای تنیده بودم که آدم ها رو از پشتش نمی دیدم.



ایستاد :

- درضمن من به دکتر مرنندی هم در مورد موسسه قول هایی دادم که بعدا باهاتون در موردش صحبت می کنم . بیسکوییتی برداشت و با خنده گفت:

- از پذیرایی شاهانتون هم متشکرم.

- خیلی بدی

خنده ی بلندی کرد.

-افشین ؟

- بله !

- بابت همه چیز متشکرم.

- با نگاه پرسشگرانه ای گفت: خواهش و خداحافظی کرد.

چقدر احساس خاصی داشتم. انگار راحت شده بودم به آرامش رسیده بودم. ولی توی اعماق قلبم غمی عجیب لونه کرده بود. دیگه افشین

عاشقم نبود. چرا باید برام مهم باشه؟ مگه من به اون حسی داشتم؟ اشکهام سرازیر شده بود. بله من به افشین علاقه مند بودم. حتی همون

روزها، همون روزهایی که حتی نخواستم بینمش ولی حالا با شنیدن حرفهای بیشتر دوستش داشتم. دوست داشتنی که دیگه بی فایده بود. از

روبرویی با حسی که مدتها در درونم پنهان کرده بودم دلم شکسته بود. همه چیز تو زندگی من تموم شده بود و من باید با این قضیه مثل همه

این سال ها کنار بیام. باید قوی باشم. اشکهام رو پاک کردم و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

از اون روز به بعد همه چیز کاملاً به روال عادی برگشت. هراز چندگاهی با نازی و مریم قرارهایی می گذاشتیم. با دیدنشون حالم خوش می شد.

حتی مریم هم دیگه انگار فهمیده بود که افشین در مورد من قصدی نداره و مرتباً سعی داشت که برای من یک شوهر کچل شکم گنده پیدا کنه.

اواخر تعطیلات نوروز بود که نازی زنگ زد و از من و مامان دعوت کرد که به همراه اونا و بقیه بچه ها سه چهار روزی بریم ویلای شمالشون. بدم

نمی اومد برم ولی مامان گفت که نمیداد و بهتر مزاحم ما چند تا دوست نباشه. منم گفتم که نمی رم و اونم طبق معمول برای راضی کردن من

اصرار که من می خوام برم برای سیزده بدر شیراز یا باید با من بیای یا با دوستات بری. کارش رو خوب بلد بود چون می دونست که من اصلاً

حوصله شیراز رفتن رو ندارم. این بود که ماشینم رو دادم به سر و روش کشیدند و به همراه بچه ها راهی شدم. علی و مریم، نازی و

احمد، افشین و نگار خواهرش و نیکان رفته بودیم. خیلی خیلی خوش گذشت. بچه ها حتی اون نازی با اون شکم گندش همش تو سر و کله هم

می زدند. مظلومشون من بودم. نیکان هم که از اون روز تو دفتر باباش حسابی دیگه با من دوست شده بود و اکثراً پیش من بود. خیلی خوشگل

و بامزه بود آدم یاد بلفی سرزمین لی لی پوتها می افتاد. وای گفتم بلفی یاد یه خاطره بامزه افتادم.

همه دور سالن ویلا نشستیم بودند و احمد مشغول ریختن چایی توی فلاسکها بود که برای غروب بریم کنار دریا.

نیکان دوان دوان اومد و گفت:

- عمه نگار عمه نگار بیا بین نقاشی خودم و خاله نیلوفر و کشیدم.

مریم گفت:

- آخه خاله نیلوفر کشیدن داره؟ نیکان بیا بینم چی کشیدی؟ بینم خوب این دایره گنده هه کیه؟

- این غوله خاله نیلوفر ..

چشمام گرد شد

مریم با خنده گفت: غوله خاله نیلوفره؟ خاله نیلوفر غوله؟

نیکان: آره شبیه اون غوله تو کارتونه

از خجالت داشتیم میرفتم تو زمین . یعنی من این قدر وحشتناکم. مریم که از خنده مرده بود کیف کرده بودو هی کاری می کرد که نیکان حرفش

رو تکرار کنه. افشین که چشاش گرد شده بود با عصبانیت گفت:

- نیکان! بی ادب!

- خوب مگه حرف بدی زدم شکلشه

همه سعی می کردند جلوی خندشونو به زور بگیرن و زیر چشمی به من نگاه می کردند.

مریم: ای جونم تو کدومی خاله؟

- من این پسره ام اسمم کنا س.

نگار: الهی بمیرم بچم سرندیبیتی اون دایناسور صورتی خوشگل رو میگه که دوست کنا بوداونو میگه غوله .

همه زدن زیر خنده . مریم که از خنده پهن شده بود کف سالن و منم اگرچه حسابی از دستش کلافه بودم ولی اقلا رو سفید شدم. یادش بخیر.

اون چند روز خیلی خوب بود . افشین هم که اصلا من و به حساب نمی آورد انگار اصلا براش وجود نداشتیم. خوب این جوری بهتر بود. موقع

خداحافظی احمد از هممون دعوت کرد که تابستون قبل از زایمان نازی یک بار دیگه این جا دور هم جمع بشیم. مریم علی و بغل کرد و گفت : ما

که هستیم مگه نه علی؟ علی گفت: اون وقت کی جرات داره رو حرف شما حرف بزنه ؟ همه خندیدند.

منم گفتم: ایشالا اگه کلاس تابستونه بگیرم چشم بینیم چی میشه.

افشین هم گفت: حالا تا اون موقع و از هم خداحافظی کردیم.

سفر خوبی بود . تازه به خودم اومدم دیدم از آخرین سفرم که با وحید رفته بودیم مالزی دیگه هیچ کجا نرفتم. حسابی تارک دنیا شده بودم.

تابستون اون سال کلاس نگرفتم . راستش می خواستم وقت بیشتری رو بتونم به موسسه برسم. خیری ساختمون جدیدی به موسسه اعطا کرده بود و کارهای زیادی برای انجام داشتیم. انگار این بیماری به صورت روزافزون در حال گسترش بود . این مراحل درمانی رو پشت سر گذاشته بودم ولی تماشای بچه هایی که از سرطان و مراحل درمانیش رنج می بردند و درعین حال در خانواده هایی هم نبودند که از نظر تغذیه و امکانات رفاهی آسوده باشند دلم رو به درد می آورد. چکاپم

دیگه هر دوسال یکبار شده بود و خوشبختانه مشکلی نداشتم . مثل این که این بیماری فقط به سراغ من اومد برای این که زندگی رو که فکر می کردم با عشق ساختم ویران کنه.

با رسول تو اردیبهشت ماه در سفری که برای یک کنفرانس به ارمنستان رفتم آشنا شدم و حالا اون خواستگار من بود. مردی 45 ساله بود که در رشته زبانشناسی دکتری داشت و تدریس می کرد . همسرش هشت سال پیش فوت کرده بود و دختری داشت که دانشجوی بود. در این سال ها همه خواستگارهام رو که کم هم نبودند بدون تامل رد کرده بودم ولی در این مورد احساس می کردم که باید فکر کنم . اون سال ترس از تنهایی من رو به فکر انداخته بود . آخه من نه پدری داشتم نه خواهر و نه برادری. از طرفی خیلی دلم می خواست باعث آرامش مادر بشم. ولی دیگه نباید بچگانه تصمیم می گرفتم . از رسول خواسته بودم که بهم فرصت بده که چند ماهی رو باهم معاشرت کنیم. در جریان کامل بیماری قبلی من بود و به نظر می رسید بچه دار نشدن من پوون مثبتی هم براش بود. مرد متشخصی بود قدبلند و میانه اندام با موهای پری که خیلی زود جو گندمی شده بودند. عقایدش رو می پسندیدم. با دخترش هم چند باری ملاقات کرده بودم . دختر عاقلی بود. ولی هنوز هم نمی خواستم بهش جواب بدم. هیچ علاقه ای در دلم نسبت بهش حس نمی کردم. البته این موضوعی نبود که بخوام بهش اهمیت بدم. من دیگه دنبال عشق به اون شکل هیجان انگیزش نبودم.

بچه ی کوچولوی نازی به دنیا اومده بود. دخترکی کوچولو و صورتی رنگ درست کپی برابر اصل احمد. چقدر هر دو شون شاد بودند. احمد همه رو به مناسبت تولد دختر کوچولوشون دعوت کرده بود. اون روز آماده می شدم که به مهمونی اونا برم . حسابی هم به خودم رسیده بودم . مانتوشلوار سفید و شال و کفش های فیروزه ای روشن. به قول مریم مدتی بود که آدم شده بودم. در همین حین بود که رسول زنگ زد می خواست که امشب با هم بریم بیرون. عذرخواهی کردم و براش توضیح دادم. گفتم که پس اجازه بدم که بیاد دنبالم. من هم قبول کردم. دم در

خونه ی احمد که رسیدیم علی و مریم هم همزمان در حال پیاده شدن بودند مریم هم که طبق معمول از جیک و پوک کارهای من مطلع بود .

چیزی به علی گفت و به طرف ما راه افتادند. رسول و علی رو با هم آشنا کردم. در این حین احمد هم برای خوشامد گویی به ما ملحق شد

وباصرار رسول رو به داخل دعوت کردند. دوست نداشتیم وقتی هنوز توافقی نکردیم تو مهمونی ها با هم باشیم. خونه تقریباً شلوغ بود. نازی چقدر

بعد از زایمان دوست داشتنی شده بود . شبیه مامانا شده بود و دختر کوچولوی صورتی رنگش در لباسای صورتی در دستش می درخشید. محو

تماشای اونا بودم که نیکان به سرعت خودش رو به من رسوند و اومد توی بغلم و پس از اون طبیعتاً افشین هم برای احوال پرسى و آشنایی به

سمت ما اومد. ب\*و\*سیدمش:

- عزیز دلم . نیکان خاله چطوری؟

- مرسی خاله خوبم . نی نی خاله نازی رو دیدی؟

- آره . دوستش داری ؟

- نه خیلی زشته .

خندم گرفت. افشین و رسول هم خندیدند.

- خاله نیلوفر این آقا شوهرته؟

لبخندی زدم . مریم که طبق معمول نخود هر آشی بود جواب داد:

ایشون نامزد خاله هستند. قراره با هم ازدواج کنند.

ناخودآگاه نگاهم به طرف افشین رفت . انگار هیچ اهمیتی براش نداشت روی صندلی روبروی ما نشست و با اشتها مشغول خوردن یک موز شد.

نمی دونم چرا حرصم درآمده بودم . دیگه تنوری من کاملاً ثابت شده بود . افشین من رو برای همیشه رها کرده بود. وقتی حس کردم رسول

توی اون مهمونی معذبه علیرغم همه اصرارای احمد و نازی اون جا رو ترک کردم.

دلیلی برای رد کردن رسول نمی دیدم . اگر چه دلم هرگز با دیدنش نتپیده بود ولی تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم. بالاخره پاسخ مثبت دادم.

قرار شد پنج شنبه همون هفته یک مراسم کوچیک نامزدی بگیریم و یه عقد مختصر. بچه ها را هم دعوت کردم . دو دل بودم ولی احساس کردم

که اگه افشین رو دعوت نکنم صورت درستی نداره ولی امید وار بودم که خودش نیاد . اگر چه ظاهراً براش فرقی هم نداشت. از مریم خواستم که



از طرف من دعوتش کنه. خوشحال نبودم. ناراحت هم نبودم. حال و هوای این روزهای خودم رو با زمان نامزدیم با وحید مقایسه می کردم.

هیچ شباهتی به هم نداشت. شاید مقتضای سن من و رسول بود. نگران بودم از این که نکنه نتونم همسر خوبی براش باشم.

سه شنبه غروب بود حسابی مشغول انجام کارهای مربوط به عروسی بودم. زنگ در به صدا دراومد. افشین بود.

- نیلوفر لطفا بیا دم در کارت دارم.

قلبم تند تند می زد. چی می خواست بگه؟ احتمال دوباره اومده که از تصمیم عاقلانه من تمجید کنه و اجازش رو صادر کنه. ازش لجم گرفته بود

ویا شایدم در مورد موسسه کاری داره آخه تو این یکسال پای ثابت کمک به موسسه بود. شالی روی سرم انداختم و رفتم دم در. دررو که باز

کردم به ماشینش تکیه داده بود با دیدن من برگشت. از دیدنش یکه خوردم. موهای به هم ریخته و چهره ی عصبی.

- باید باهات حرف بزنم

- بفرمایید

- اینجا نه

- خوب بیا تو

- نه حاضر شو بریم بیرون

- ولی آقا افشین من امشب خیلی کار دارم می دونی که دو روز دیگه مراسم داریم

با لحنی جدی و عصبانی گفت:

- گفتم برو حاضر شو

از لحنش یکه خوردم. چش بود این. سریع رفتم و مانتو پوشیدم و اومدم. نشستم داخل ماشینش. فکر کنم برای اولین بار بود. خودم رو کمی

گرفتم:

- من باید خیلی زود برگردم خیلی کار دارم

اصلا صورتش رو برنگردوند انگار دارم با دیوار حرف می زنم . مسیر به سکوت طی شد. دم در یک رستوران رسیدیم من رو به داخل هدایت کرد. به ناچار به دنبالش راه افتادم. پشت میزی نشستیم. منورو برداشت و بدون این که نظر منو بپرسه سفارش غذا داد.

- افشین من منتظر حرفهاتم . نگفتی قراره شام بخوریم. مگه مریم بهت نگفته که ...

انگار چی گفتم چشاش شده بود گوله ی آتیش. ساکت شدم و به نمکدون جلوم ور می رفتم.

با صدایی بلند و عصبی گفتم: تو دیوونه ای

- منظورت چیه ؟

- منظورم خوب می فهمی

- نه نمی فهمم

- تو نمی تونی با اون مرد ازدواج کنی

- اونوقت چرا؟

دستش رو رو نمکدونی که من باهش بازی می کردم گذاشت اونو نگهداشت و گفت:

- چون هیچ علاقه ای بهش نداری

-اونوقت جنابعالی اینو از کجا کشف کردین؟

صداش اومد پایین:

- چون با قاب این چشما خیلی آشنا. چون سه سال با این چشم ها و برقشون زندگی کردم. چون برق عشق رو روزهای نامزدیت با همسر

سابقت تو چشات دیدم و می شناسم. و چون... فکر می کنم قلبت رو می تونم بخونم.

متشنج شده بودم ، گیج شده بودم . همه قدرتم رو جمع کردم و با جدیت گفتم.

- افشین این یه تصمیم کاملا شخصیه و با علاقه یا بی علاقه اصلا به تو مربوط نمی شه.

- با صدای بلند گفتم :

- چرا همیشه.

میزهای کناری متوجه ما شده بودند.

- اتفاقا کاملا به من مربوط میشه و من دیگه قصد ندارم با حماقتم اجازه بدم تو و من بقیه عمرمون رو تنها باشیم.

- این یعنی که یعنی که تو هنوز به من علاقه مندی؟

به چشمهام خیره شد و آرام گفت: فکر کن یک ثانیه نبوده باشم.

قلبم تند تند می زد. هنگ کرده بودم انگار بلد نبودم چی باید جواب بدم. با دستپاچی گفتم :

- ولی خوب آخه تو که از من خواستگاری نکردی؟

قهقهه ای زد انگار انتظار این جواب و نداشت. با خنده گفت:

- خوب می کنم!

- خوب بکن!

هر دو می خندیدیم.



در خونه باز شد. افشین و نیکان اومدن تو رفته بودن موهاشونو کوتاه کنن. نیکان دوید تو بغلم.

- وای وای چه پسر خوشگل شده

- مرسی مامان تازه توراه بستنی هم خوردیم

- بدون مامان؟

- آره

- بد و برو مادرو صدا کن بگو ما آماده ایم بیاد بریم.

افشین نشست کنارم و دستش رو انداخت روشونم. به صورتش نگاه کردم. به ابروهای جذاب و پوست تیره رنگش. خدایش شوهرم خیلی

جذاب بود و چقدر من دیر به این عشق رسیده بودم.

- که دیگه حالا یواشکی بستنی هم می خوری

- ما اینیم دیگه ممکنه کارای دیگم یواشکی بکنیم

- دارم برات

محکم فشارم داد:

- نیلو؟

- جانم

- همیشه امشب یکی دیگه تو مراسم خیریه به جای تو سخنرانی کنه؟ مثلاً آقای لطفی؟

- آخه چرا؟

دهنش رو آورد دم گوشم و آرام گفت:

- آخه این خانوم دکتره دل و دین حصار رو می بره.

محکم زدم تو بازوش:

- چقدر لوس

مچمو گرفت و پیچوند

- وای افشین تورو خدا تورو خدا دستم و ول کن

- ده نه دیگه باید التماس کنی.

در این بین مامان که اون چادر مشکی نوش و کفشای ورنیش رو پوشیده بود و دست نیکان تو دستش بود داد زد:

- پاشین پاشین دیرشد . بعدش بیاین تاصبح تو سرو کله هم بزنین .

همه به راه افتادیم: من و مادرم، همسر م و پسر م.

پایان

با تشکر از نفیسه رازی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است .

کانال تلگرام : @Roman4u

